

خدا جون سلام به روی ماهت...

دختری با قلب اژدها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دختری با قلب از دما

استفانی برجس
ساره پیمان

سرشناسه: برگس، استفانی: Burgis, Stephanie
عنوان و نام پدیدآور: دختری با قلب اژدها/نویسنده استفانی برگس؛ مترجم ساره پیمان.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷

مشخصات ظاهری: ۲۷۱ ص.: مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۶۴-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The girl with the dragon heart, c 2018.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: پیمان، ساره، ۱۳۶۳ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ د ۳ پ / PZ ۷

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۹۲۶۸۹

۷۰۸۱۴۰۱

برای آلی سمفایر که از قصه‌ها

هم بیشتر دوستش دارم.

ا.ب



ترجمه‌ی این کتاب پیشکش

می‌شود به هورا و طاهّا

س.پ

انتشارات پرتقال

دختری با قلب اژدها

نویسنده: استفانی برگس

مترجم: ساره پیمان

ویراستار: سمیرا امیری

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۶۴-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرکان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

**THE GIRL
WITH THE DRAGON HEART**
Published by Bloomsbury

Text Copyright © 2018 by Stephanie Burgis.
Published by arrangement with The Bent
Agency and Asli Karasuil Telif Haklari Ajansi.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب THE GIRL WITH THE DRAGON HEART
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



فصل اول

یکی بود یکی نبود، توی یک شهر پُرهیجان قشنگ و کثیف که پراز آدم و شکلات و اتفاق بود، دختر شجاع و جسوری زندگی می‌کرد که... نه، صبر کنید. من همیشه قصه‌گوی خوبی بوده‌ام، اما این بار می‌خواهم حقیقت را بگویم.

راستش، این بار حق با برادر بزرگ‌ترم بود. پذیرفتن قضیه‌ی شاهزاده‌خانم تاج‌دار اصلاً کار عاقلانه‌ای نبود. آخر مگر با عقل جور درمی‌آید که دخترک خانه‌به‌دوش سیزده‌ساله‌ای که سواد درست و حسابی هم ندارد و در لب رودخانه زندگی می‌کند، تصمیم بگیرد با خاندان سلطنتی بجوشد، به جان پری‌های انتقام‌جو بیفتد و پشتیبان مردم شهرش شود؟ هر کسی توی دراشنبرگ^۱ می‌توانست بگوید که قبول! این قضیه بی‌معنی و احمقانه است. اما من از حقیقت دیگری هم اطمینان دارم: اگر شهامت داشته باشی که قصه‌ی خودت را بگویی، می‌توانی دنیا را از نو بسازی.

«نگاه کنین!» درهای بادبزنی بهترین شکلات‌خانه‌ی دراشنبرگ را هل دادم

1- Drachenburg

و رفتم تو و اعلامیه‌ی تبلیغاتی تازه‌چاپ را توی هوا تکان دادم؛ یکی از صدها اعلامیه‌ای که قرار بود تا شب در سراسر شهر دست‌به‌دست شود. «این هم آخرین شاهکارم! الان دیگه می‌تونین گیج‌ومنگ جلوم تعظیم کنین و سر تا پام رو طلا بگیرین.»

مارینا، سرشکلات‌ساز قلب شکلاتی^۲، که پشت نزدیک‌ترین پیشخان ایستاده بود و داشت ماده‌ی خوش‌عطر و بویی را هم می‌زد، چشم‌هایش را چرخاند، به من نگاه کرد و گفت: «وای، چه خوب، پس بازم یه سری چرندیات دیگه بار ما کردی. همین حالا هم یه عالمه مشتری داریم، بس نیست؟!»

مارینا داشت حرف می‌زد که درهای بادبزی پشت سرم باز شدند و هُرس^۳، سرپیشخدمت قلب شکلاتی، با عجله وارد شد. صورت قهوه‌ای نحیفش از هیجان می‌درخشید. «ببینمش سیلکی^۴.»

با تعظیمی سرخوشانه اثرم را به دستش دادم، بعد دست‌هایم را در جیب‌های کت وصله‌پینه‌ای سرخم کردم و همان‌طور که منتظر بودم، روی پاشنه‌های چکمه‌ام به عقب و جلو تاب خوردم.

از سال‌ها پیش به دلایل کاملاً عاقلانه تصمیم گرفتم لباس پسرانه بپوشم. دامنِ تنگ را درآوردم و شلوار پوشیدم تا بتوانم حتی در شلوغ‌ترین خیابان‌های شهر هم به تندی باد بدم. با پوشیدن کت و شلوار سبز تیره‌ی ساده، کراواتی سفید و کلاه سبزی که موهای فرفری سیاهم را پنهان می‌کرد، به راحتی می‌توانستم هم‌رنگ هر جماعتی که می‌خواستم بشوم. البته امروز اصلاً نمی‌خواهم خودم را قایم کنم یا جیم بزنم. امروز آماده‌ام تا مثل یک طاووس جولان بدهم و از پاداش‌هایی لذت ببرم که لیاقتشان را دارم.

بوی محشری توی آشپزخانه پیچیده بود.

دستم را به سمت نزدیک‌ترین کاسه بردم، اما مارینا زد روی دستم.

1- Marina

2- Chocolate Heart

3- Horst

4- Silke

انگشت‌های او برخلاف پوست تیره‌ی من، طلایی و گرم بودند. «اون یکی نه! هنوز آماده نیست. این طرف رو باش.» به پیش‌خان کناری اشاره کرد؛ هشت‌تا از آن خامه‌شکل‌های محبوب‌م توی جام‌های بلوری پایه‌بلند داشتند خنک می‌شدند. ظاهرشان دهان آدم را آب می‌انداخت. گفت: «قبل از اینکه ذوق‌مرگ بشی یکی از اون‌ها رو بخور.» اخم کرد. «بعدش هم بذار ببینم این دفعه دیگه دربارهمون چی نوشتی.»

می‌دانستم که دوست دارد اعلامیه‌ام را بخواند! زیر لب گفتم: «بفرما.» و نسخه‌ای از اعلامیه را از جیب جلیقه‌ی نقره‌ای‌ام که چندتا لکه رویش بود بیرون کشیدم. این جلیقه یکی از بهترین چیزهایی بود که توی دکان برادرم، در بازار لب رودخانه، پیدا کرده بودم. «یه دونه اضافه برای تو و اون‌تورین^۱ آوردم.» اخم کردم. دانه‌های برشته‌ی کاکائو روی اجاق ترق‌وتوروق مطبوعی به راه انداخته بودند. توی آشپزخانه‌ی سفید و روشن سرک کشیدم. «اون‌تورین کجاست؟»

شاگرد شکلات‌سازِ قلب شکلاتی درنده‌خوترین و البته حیرت‌آورترین دختری بود که در تمام عمرم دیده بودم و قطعاً این حالتش فقط به خاطر قدرت‌های غیرعادی‌اش نبود. همین اون‌تورین باعث شده بود بتوانم در قلب شکلاتی‌کاری برای خودم دست‌وپا کنم. یک کار آبرومند واقعی؛ نه کار توی یک دکه بلکه کار در مغازه‌ای با چهار دیوار که بعضی از قدرتمندترین آدم‌های این شهر مشتری‌اش بودند. این اولین شانس من بود تا مهارت‌هایم را به همه‌ی دنیا نشان دهم و مصمم بودم قدم اول را محکم بردارم و قصه‌ی مهم و شکوهمند خودم را رقم بزنم... قصه‌ای که برای همیشه خوابیدن در چادری کنار رودخانه را تمام می‌کرد.

اما اصلاً چه فایده داشت که آخرین پیروزی‌ام را به رخ بکشم وقتی بهترین دوستم نبود تا شاهدش باشد؟

مارینا اعلامیه‌ی دوم را از چنگم قاپید و گفت: «فرستادمش بازار کاسب‌ها.

1- Aventurine

شکر لازم داریم. کله‌قندی که امروز صبح بهم انداختن پوک بود، واسه همین هم اونتورین رفته بهشون بگه که کله‌قندشون آشغال بوده و مجبورشون کنه اون رو عوض کنن بدون اینکه دوباره تیغمون بززن.»

به مارینا زل زدم. «اونتورین رو فرستادی واسه این کار؟ اون هم تنهایی؟» مارینا به اعلامیه‌ی جدید نگاه کرد و شانه‌های بزرگش را بی‌اعتنا بالا انداخت. «اون کارآموز منه، مگه نه؟ شاگرد بالاخره باید کار رو یاد بگیره دیگه. شاید اولین بار یه خوبش رو برنداره، اما...»

یکهویی گفتم: «منظورم کیفیت قندوشکر نیست، اگه موقع پس‌دادن کله‌قند، اون‌ها بهش بی‌ادبی کنن و اون روی اونتورین رو بالا بیارن، اون وقت چی؟» مارینا نگاهش را از روی اعلامیه برداشت و با رضایت کامل بهم لبخند زد. «اون وقت اون‌ها یاد می‌گیرن که دیگه قندوشکر بنجل به ما قالب نکنن، درسته؟» «آخ‌خ!» با نگرانی چشم‌هایم را به هم فشردم.

انگارتوی این شکلات‌خانه هیچ کس اعتبار و خوش‌نامی حالی‌اش نمی‌شود! تبلیغ یک شکلات‌فروشی که شکلات‌سازش حاضر نبود از آشپزخانه بیرون بیاید تا دل مشتری‌ها را نرم کند، به اندازه‌ی کافی سخت بود. مارینا هیچ وقت یاد نمی‌گیرد که با کله‌گنده‌ها مؤدبانه رفتار کند، اما با سماجت اونتورین و مهارت‌های قصه‌گویی من، بالاخره توانسته بودیم این مشکل را رفع و رجوع کنیم. اونتورین حمایت پادشاه را جلب کرده بود، و من هم کل داستان را توی مجموعه‌ای از اعلامیه‌های ماهرانه تعریف کردم تا به گوش همه‌ی عالم برسد. اعلامیه‌ها در تمام شهر پخش شدند و هر روز مشتری‌های جدید را وسوسه می‌کردند تا به اینجا سر بزنند. اما اگر کارآموز قلب شکلاتی از کوره درمی‌رفت و یکهو توی جمع آتش به پا می‌کرد، آن وقت دیگه هیچ‌جوره نمی‌توانستم مسیر داستان را تغییر دهم و یک پایان خوش برایش دست‌وپا کنم.

این همان مشکلی بود که با بهترین دوستم داشتم؛ دوستی که اژدها به دنیا آمده بود و بعد یک آشپزجادوگر دوره‌گرد او را به انسان تبدیل کرده و

با جادوی غذا تنهایش گذاشته بود. تبدیل شدن او از اژدها به انسان به درد همه‌ی ما خورده بود، چون خانواده‌ی عظیم و فلس‌دار او با شاهزاده‌خانم تاج‌دار قدرتمند ما پیمانی بستند که اولین پیمان مشهور اژدها-انسان در کل تاریخ است و همین شد که اونتورین توانست خانه‌ی جدیدی توی قلب شکلاتی برای خودش دست‌وپا کند. با اینکه یک عالمه اعلامیه درباره‌ی این پیروزی نوشته بودم، اما ترس آزاردهنده‌ای ته ذهنم داشت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

حالا که اونتورین فهمیده بود چطور از قدرت‌های جدیدش استفاده کند و هر وقت که خواست به بدن اژدهایی‌اش برگردد، من فقط منتظر لحظه‌ای بودم که کنترلش را از دست بدهد. هرکسی که برای اولین بار اصطلاح آتشین‌مزاج را ساخته حتماً یک عالمه اژدها توی ذهنش داشته.

وقت‌هایی که اونتورین کنترلش را از دست می‌دهد باید آنجا کنارش باشم؛ البته نه فقط به‌خاطر خودش.

«باید برم.» برگشتم و خامه‌شکلاتی دوست‌داشتنی‌ام را دست‌نخورده رها کردم.

قبل از اینکه درها را هل بدهم و وارد سالن بشوم، هرست سرش را از روی نسخه‌ی اعلامیه بلند کرد و آستین کت سرخم را گرفت. «سیلکی وایستا.» بالاخره به حرف اومد! با وجود وضعیت بحرانی پیش رویم یک‌مرتبه ایستادم و گوش‌به‌زنگ ابروهایم را بالا دادم. «چی؟» تمام روز منتظر واکنش او به اعلامیه‌ی جدیدم بودم. لحظه‌شماری می‌کردم تا بفهمم از کدام جمله‌ی اعلامیه خوشش آمده!

اما هرست به جای اینکه تشویقم کند، اخم کرد، چشم از من برداشت، به ساعت نگاه کرد و گفت: «یادت نره تا ساعت یک برگردی، بعدازظهریه عالمه مشتری داریم که جا رزرو کردن، یه پیش‌خدمت اضافه می‌خوایم که به مشتری‌ها برسه.»

«می‌دونم.» باید غرش اژدهایی‌ام را توی گلو خفه می‌کردم. حتی اینجا هم

کسی درکم نمی‌کند! اهمیتی نداشت که چقدر بچه‌سال به نظر می‌رسیدم؛ به‌هرحال نه بی‌توجه بودم و نه بچه.

شاید فقط سیزده‌ساله باشم، اما شش سال پیش، شبی که خانواده‌ام را در آن سفر وحشتناک از دست دادم، همه‌چیز جور دیگری رقم خورد و من بزرگ شدم. آن سفر وحشتناک باعث شد من و برادرم، دیترا^۱، توی این شهر توی چادر چهل‌تکه‌ای لب رودخانه زندگی کنیم... و با اینکه از همان وقت دیترا خودش را به آب و آتش می‌زد تا کنترل‌م کند، اما من از آن موقع از پس خودم برمی‌آمدم. خوب می‌دانستم که چطور حواسم به همه‌چیز باشد!

چشم‌غره‌ای رفتم، خودم را از چنگ هرست خلاص کردم و از درهای آشپزخانه گذشتم و با تمام وجود ناامیدی را از خودم دور کردم. قبل از اینکه درهای آشپزخانه پشت سرم بسته شوند، جواب دادم: «اما اول از همه باید برای نجات اون کاسب بیچاره یه فکری بکنم!»

بعد شاد و سرحال به مشتری‌هایی که توی سالن نارنجی و طلایی شکلات‌خانه از پشت میزهایشان روی برگردانده بودند و داشتند به من نگاه می‌کردند، لبخند زدم. تروفرز از کنارشان رد شدم و گفتم: «یادتون نره به دوست‌هاتون بگین که امروز بهترین شکلات دراشنبرگ رو خوردین!»

مثل یک فروشنده‌ی خوب، توی شکلات‌خانه و بیرون از سالن تمام مدت لبخند روی لب‌هایم داشتم... تا اینکه بالاخره از دیدرس پنجره‌ی بزرگ ورودی قلب شکلاتی دور شدم.

و بعد دویدم.